

کی صفر  
دان دلیلو  
ترجمہ سہیل ستمی



چترنگ

همه می‌خوان کلید پایان دنیا دست خودشون باشه.

پدرم این جمله را گفت، ایستاده در کنار پنجره‌های کتبیهدار صنعتی در دفترش در نیویورک، دفتر مدیریت سرمایه‌های خصوصی، تراست‌های آباواجدادی و بازارهای نوظهور. ما فکورانه لحظه غریب و نادری را تجربه می‌کردیم، و آن لحظه با عینک آفتابی عالی و کلاسیک او کامل می‌شد، عینکی که فضای داخلی را هم مثل شب تیره می‌کرد. آثار هنری داخل اتاق را بررسی کردم، انواع‌واقسام آثار آبستره، و به تدریج متوجه شدم که سکوت ممتد بعد از جمله او نتیجه خواست ارادی هیچ‌یک از ما نیست. به فکر همسرش افتادم، همسر دومش، همسر باستان‌شناسش، همان‌که ذهن و بدن روبه‌تحلیلش به زودی، طبق برنامه، به دل خلأ کشیده می‌شد.

چند ماه بعد در آن سوی دنیا به یاد آن لحظه افتادم. با کمر بند ایمنی بسته روی صندلی پشتی ماشینی پنج‌در و ضدگلوله با شیشه‌های بغلی دودی نشسته بودم و از هر دو سو دیدم کور بود. راننده، که با تیغه‌ای از بخش پشتی جدا شده بود، بلوز و شلوار گرمکن پوشیده بود و از برآمدگی پشت کمرش معلوم بود که اسلحه کمری دارد. بعد از یک ساعت رانندگی در جاده‌های ناهموار، ماشین را متوقف کرد و در گوشی متصل به یقه‌اش چیزی گفت. بعد گردنش چهل و پنج درجه به طرف صندلی سمت راست پشتی چرخید. این

حرکت راننده را گذاشتم به حساب اینکه وقت باز کردن کمر بند و پیاده شدن فرارسیده. این ماشین سواری آخرین بخش از آن سفر طاقت فرسا بود و من، مبهوت از هُرم گرما، ساک سفری به دست، با بدنی که حس می‌کردم از حالت مجالگی درمی‌آید، کمی از ماشین فاصله گرفتم و چند لحظه ایستادم. شنیدم که ماشین راه افتاد و برگشتم تا تماشايش کنم. ماشین برگشت به سمت باندِ موقت پرواز و در آن چشم‌انداز تنها چیزی که حرکت می‌کرد همان ماشین بود، ماشینی که به زودی در کام پهنه گسترده زمین یا نور میرا یا افق لُخت و عور بلعیده و گم می‌شد.

کاملاً برگشتم و نگاهی طولانی و کشدار به قلوه‌سنگ‌ها و پهنه شوره‌زار انداختم، یکسره عور و لُخت جز چند بنای کوتاه، احتمالاً بناهایی به هم پیوسته، تقریباً درآمیخته با چشم‌انداز بی‌رنگ و سفید. هیچ چیز دیگری، هیچ جای دیگری نبود. از ماهیت دقیق مقصدم، جز دورافتادگی‌اش، هیچ چیز نمی‌دانستم. می‌شد حدس زد که انگیزه پدرم از گفتن آن جمله تأثیر آن بیابان خشک و بی‌روح و قطعات هندسی شکل درآمیخته در آن بود.

حالا او اینجا بود، هر دو اینجا بودند، پدر و مادر خوانده؛ و من برای دیداری بسیار کوتاه و بدرودی پُرتردید آمده بودم.

از آن فاصله نزدیک شمارش تعداد بناها دشوار بود. دو، چهار، هفت، نه. یا شاید فقط یکی، یک واحد مرکزی با شعاع‌های پیوسته. در ذهن آنجا را شهری مجسم کردم که در آینده کشف می‌شد، شهری مستقل، سالم، بی‌نام، شهری که مردمی با فرهنگ ناشناخته کوچ‌نشینی ترکش کرده بودند.

در آن هُرم گرما حس می‌کردم دارم آب می‌شوم، اما می‌خواستم لحظه‌ای همان‌جا بایستم و نگاه کنم. ساختمان‌ها پنهان بودند؛ پنداری در نهایت هراس از فضای باز آن بیابان، رو به محیط بیرونی کاملاً بسته و مهر و موم شده بودند، کاملاً کور، ساکت و خاموش و تیره و دلگیر، با پنجره‌هایی دور از دیدرس، به گمانم با این هدف که وقتی فیلم سینمایی به لحظه فروپاشی دیجیتال رسید، کل آن مجموعه فروبریزد.

در مسیری پوشیده از ریگ و سنگ به سمت معبر ورودی عریضی رفتم که دو مرد در مقابلش نگهبانی می‌دادند. گرمکن‌های متفاوت، همان برآمدگی پس‌کمر. نگهبان‌ها

پشت یک سری تیر مهار ایستاده بودند که برای جلوگیری از ورود ماشین‌ها به محوطه داخلی طراحی شده بود.

عجبا که در یک‌سو، بر حاشیه آن سوی ورودی، دو نفر دیگر نیز ایستاده بودند، دو زن چادری، یکسره پوشیده از پارچه بلند چادر.